



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
خویش من و پیوندی نی همراه و مهمانی

شیری است که می‌جوشد خونی است نمی‌خسبد
خربنده چرا گشتی شه زاده ارکانی

زر دارد و زر بدهد زین واخردت این دم
آن کس که رهانید از بسیار پریشانی

اشتر ز سوی بیشه بی‌جهد نمی‌آید
کی آمده‌ای ای جان زان خاک به آسانی

صد جا بترنجیدی گفتی نروم زین جا
گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی

در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را
استیزه چه می‌بافی ای شیخ لت انبانی

چون دیگ سیه پوشی اندر پی تتماجی
کو نخوت کرمنای کو همت سلطانی

تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری
تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی

سخت است بلی پندت اما نگذارندت
سیلی زنت آرد استاد دبستانی

هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد
روزی که به جد گیرد گردن ز کی پیچانی

بنگر تو در این اجزا که هم‌هشان بودی
در خود بترنجیده از نامی و ارکانی

زان جا بکشانمشان مانند تو تا این جا
و اندر پس این منزل صد منزل روحانی

چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی

گر ریش نجنبانی یک یک بکنم ریشت
ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی

یک لحظه شدی شانہ در ریش درافتادی
یک لحظه شو آیینہ چون حلقہ گردانی

هم شانہ و هم مویی هم آینه هم رویی
هم شیر و هم آهوویی هم اینی و هم آنی

هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی

خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن
صد بازی نو داری ای نر بز لحيانی

مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۸۸

زهره من بر فلک شکل دگر می‌رود
در دل و در دیده‌ها همچو نظر می‌رود

چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او
جان به سوی ناوکش همچو سپر می‌رود

ابروی چون سنبله بی‌خبرست از مهش
گر خبرستش چرا فوق قمر می‌رود

زره چرا شد سوار بر سر کره هوا
چون سوی تو آفتاب جمله به سر می‌رود

آن زحل از ابلهی جست زبردستی
غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می‌رود

دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز
زین شب و روز او نهان همچو سحر می‌رود

ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست
کرد ندا در جهان کی به سفر می‌رود

جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا
این قدرش فهم نی کو به قدر می‌رود

خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
کابر چو مشک سقا بهر مطر می‌رود

اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک
آخر ای بی‌یقین بهر بشر می‌رود

پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را می‌پوش
کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود

نای و دف و چنگ را از پی گوش زبند
نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود

آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
کاین نظر ناریت همچو شرر می‌رود

جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
شه سوی شه می‌رود خر سوی خر می‌رود

هر چه نهال ترست جانب بستان برند
خشک چو هیزم شود زیر تبر می‌رود

آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
شکر که در باغ عشق جوی شکر می‌رود

بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
چونش بگویی مرو لنگ بتر می‌رود

جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین
جان صدفست و سوی بحر گهر می‌رود